

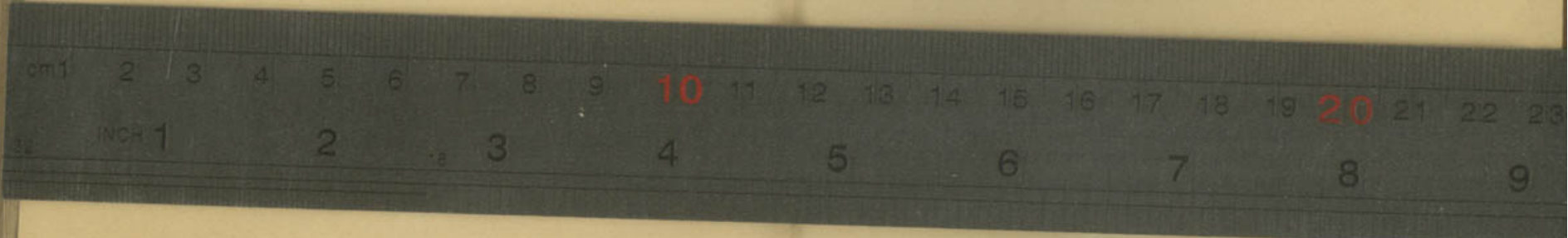
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۱۴۵
نام کتاب	فرهاد و شیرین	مؤسسه
مؤلف	وحشی	۱۳۰۲
موضوع تألیف		شماره دفتر
شماره قفسه	۳۱۷۵	۲۵۸۲۷
شماره	۲۵۲۹	

خطی - فهرست شده
۲۵۲۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۳۱۴۵
نام کتاب	فرهاد و شیرین	مؤسسه
مؤلف	وشقی	۱۳۰۲
موضوع تألیف		شماره دفتر
شماره قفسه	۳۱۷۵	۲۵۸۲۷
شماره	۲۵۳۹	



خطی - فهرست شده -
۲۵۳۹

198

Handwritten circular stamp in blue ink, likely a library or ownership mark.



۲۵۵۹

Handwritten square stamp in black ink, containing Arabic calligraphy.

Main body of handwritten text in Arabic script, arranged in two columns. The text is faint and difficult to read.

Small handwritten mark or signature at the bottom center of the page.

کتابخانه امیر علی
تبریز



بسم الله الرحمن الرحيم

دران سینه دماوان هم سوز	الهی سینه ده آتش فروز
دل نهمده غیر از آب و گل نش	هران دل را که سوزی تیش
دل دردی درون در دویمون	کراست کن درون در پرور
زبانم را بگفتن آتش آلود	دلم پر سینه که داس سینه پر دود
کز ذکر مکنند آتش کید	بسوزی ده کلام را رویک
زبانم را پان آشین ده	دل را داغ عشقی بر حسین نه
چکد که آب از آبا خازد	سخن کز سوز دل تا با خازد
چراغی زو بغایت روشنی دور	دل سپرده درم سحت بی نور
فرزدان که حبه زرع مرده ام	بده که می دل سپرده ام را
دلطف پر تو می درم که یاد	مزد در راه منکم روشنی یاد

دلطف

دلطف تو نبود پر تو انداز	کجا من کرد که بگفتند راز
ز کج راز هر کج پرسینه	نماوه خازن او مسدودینه
دلطف تو که نبود بصیرت	بشری کس نیابد راز همه کج
چه در هر کج که بگفتند دوری	منخواهم که تو سیدم که زنی
براه این اسپنج در چ	دلطف تو بسیار و دلکج

گفت که اندر تو سید جناب ببری تا آخر عمر

بنام چاشنی بخش زبانهما	صلوات سبح معنی در پانها
سگر پاش با نهایی سگر ریز	بشیرن کنهای حالت اینگز
بشده می دوده خزان رخسار	که دل با دل تولد و دو پیوند
نما و از آتشی بر جانان داغ	که داغ آن زده صد طغ بر داغ
یک لاک شکر کار و طناز	که شیرین تو شیرین نارکن نماز
یا رایش بر سر من پستاد	که جان میکن تو فرمادی تو دنا
بهرتا چهر صبری او دهد او	غیر آن را عجز می او دهد او
مبادا کند او کس را کند خا	که خورد او شدن کار تو خا
کست غمت دهم روزگار میکن	و که در چشم حسرت بار میکن
چه غمگم کس بر شربت کند روا	از او دست در چون آید روا

دگر خواهد که باریت شد کار	نند پا بر سپهرت از سر دار
بند آن سپهر که او خواهد پیشتر	نزد آن دل که او خواهد پیشتر
بسخت بخت آن سان عهبتاری	که بر تپش نشانداید اری
بجانک تیره بخشد غطایش	چنان قدری که کرد دیده پیشتر
انگس تا سگد و کفگیر تا خد	وز او هر چیز با منیستی یار
بدان خاری که در صحرانشاؤ	دوای درد بیماری سواد
نه رویه از زمین شرح گیاهی	که خوشتر است بر کوشش چو لیل
وز نایسته احسان کشاؤ	بر کسیر لطفی بایت داده
نمردیات هر کس از کم و پیشتر	میا کرده و بنهاده در پیش
بهرستی نهاده وضع عالم	که نیکو بر باشد پیشتر و ناکم
شما بخشش در کوشش و است	چو بر حناب هر کوشش تو است
کلیه عفت و بنده از نانا	غایت بین راه جستجو با
اگر لطفش قرین حال کرد	سعد او بار با اقبال کرد
مگر کوشش او کیو نند پای	نه از تندر کار آید نه از رای
درین موصفت که لطفش در پیش	سعدت پر با پیش است آنچه
خود را که بخشد روشنیان	بماند تا لید در تیره راه لایا

کافور

کمال عفت این باشد درین کار	که گوید نیستم از هیچ آگاه
مناجات بر گاهه غنی حاجات	
خدا او ذانه لوح و ناسم بود	حرف او شیر با رقم بود
ارادت شد بکنت تر خاند	بنام عفت نامی که در نامه
ز حرف عفت که بر کز خاک	پیک حینش نداشت آن گلک صفا
در شش خنای همان نابویا	شود نابویا از شش بر آب
اگر نه رحمت کردی مسلم تیز	که دیدی ای همه نفس دلاویز
نوشش کار گاه کن مغانا	بطی شب بودی جا و دانا
که در پستی که چندین پیشتر بر سج	کسی در نماند و اینسخ پر هیچ
از بی رحمت که کردی بر چستی	ز روی بر پستی یک استی
هر آن صورت که فرمود پیشتر کن	رویش صد بود بر پیشتر کن
ز هر پرده که گزید کردیش بر نانا	سفتی صد هزاران پرده زار
کشیدی پرده ای پرده چون	که از پرده غیبت زار پرده
ز هر پرده که بستنی یا کشدی	دو صد هزار درون پرده تنای
اگر پرده پرده بود درون	بگو از تو خود را که نسولی است
شما کار میکردی عز و را	که از نسیم فرق کردی کین بود

یک بودی بدوینک زمانه
های دلووم بودی بهم چشم
نه با آفتاب دورا کار بودی
ز تو آمد و خسته عقل این محک را
ز چندین راده قدرت که داری
بدان عزت گشتی این کف کن
طر از سپهری بستی بر آن کفر
بره جاف و دانش دشتی باز
بجان این قدر دودن زمر کار است
چه شد که جانک باش را بجهل در
بر آن عاقلان کشر و کاهی پیش
همه فرمان بران کار خدای
از آن ده خادم و ده دستاره
چه ده خادم که در دهنم عالم
نشانی پنج از ایشان بر دربار
که در در آن جسم علم کوسم

شادت پاکشیدی از میان
بیک پرده درون انجمن آفتاب
نه این را طلعه از او بار بودی
که می سپید عیار میک و بد را
کنی بر دشتی از جانک خورانی
که زین شرفه شرم بر بام افکند
که قدر عشق او جان بصد دل
که کشتی جانک و چندین قدر در
که غم پیش ما از جانک ساریت
منش بر دشتم این غم ز بار
دوانیدی بخدمت صد پیشتر
همه در راه خدمت پای بر جی
بسیار هر چه بنامید از اوده
سبا و اگر سپهر ما سیه شاکم
ز احوال همه می گمبند در
برایشان راه صورت از همه

افغان

ز خواص پنج با او کاه و پگاه
شده هر یک شغل خاص مامور
همه ثابت قدم در از دوری
یا زمین ایشان را سپردی
چنین آینه اورا که شریست
ز پرده هر چه برقع برکشده
و دانش را بمنز از آستی پست
ز دل راه کشتی در دما شتر
چه غم شتر را جز در پرورد کردی
اگر عفتت اگر طبعت اگر شتر
بخدمتت پیش رو چرخ و چرخ
په لطف الله الله و کف خاک
اگر جسمانی بنده از جان پاکند
همه از بنما هر یک بکاری
ز ما که آنگاه ز کرم نمانیت
بگردیم از تمام آستی حویشتر

خدیجه چنگ پرده خ کاه
پسلی آسج یک از لیکه دور
همه با یکدیگر در سپهر کاری
که خود دانای که دانش چون تهردی
اگر خفین شود بر جی حویشتر
در دن آینه عکس شاده
و با ولادی که این خنک و دست
مکندی بشردل در چرخ شتر
ز کشر علم و دیوانه کردی
لوا ای حد شتر و از بند شتر
همه شتر بناده دست بر سر
که بر بستی سر حشر بصراک
همه در خدمت این شمت کف کند
در نیایشم غمبتاری
ر لطف و رحمت شرح و پست
نیاید هیچ جز لطف و شتر

اگر لطف تو در این برشت
بود با حجت اجزای مردم
ره هستی سرا که پویند
عدم بگردد از عدم هم گشتی آسوی
زنا ناید بجز بکنید دانیم
کسی کو که بر جگر کز شب در روز
و آن آن که بر او سوی باشد
شراری باید از تو درسیان
بیهی در دردی شیر پشردار
دشمن شیخ راه ما کن از خود
کسی را که ز خود کردی خوشتر حال
خوش حال کن شیر در کج
کلف کوی بر سیدان آنست
بچوگان هر در دریم کوی
بشیر درخت چوگان هوارا
بر از ما هوار است بسته

زنا جز نیستی چیزی نماند
صفت نای به اندر نیستی کم
عدم یابند ما را اگر بچویند
به بیای همیشه در عدم روی
تو ما را بکن کن تا نیک بایم
که بگذاری به در دوشتر بر روز
که از تو بجز خودی باشد
که دوزخ سوخت بتوان زبان
بیه برتا که دود از خود براریم
تو خود ما را شو و ما را کن از خود
برو کو بر کلف زن کوی قبال
که چوگان کو تیک در دوشتر کوی
که کوشش در خم چوگان آنست
هوسپر که در دوشتر مردم بوی
سکن بر سپر هوسر جنان را
که ما را بحث در دوشتر بسته

هو لایا که آن ما را باشد
ولا چون کعبه را بجا سپند
گشت پر صتم شوال صد هوسر
هوایت شد هوسر زنا مارا
بت و ناز این کیش برت بلدر
زبان مزدور و کزانت رشت
کفن کس بجای شکر کفن زن
تباراج گشت مابرون تاز
نه در بگذارد و نه دیوار این یو
زنا برکش بکس برت پرستی
بشارت کن که گشت از ادات
با تقدیم نفس ما سوار کن
شهادت غیر نفس ما سوار است
درین خدمت کسی کو محرمی با

بست چشم و دوزخ تاب بخند
جریمت با یکدیگر منسپند
در دوشتر پر از ناز و ناز خوشتر
وزین ناز است با ناز مارا
بت مکن و زنا بر کس
که خدمتکار هست و کز شسته
و که چو بنده او را بر دهن زن
صلیستی ما سر کوی نپاز
بومنان هر چه شیر آید در آید
همه این سوز دهم ز ما راستی
بر لایم از پاد غرض شهادت
شهادت و در دست پای کن
ز نهد لای نغی آلا خداست
بتلعین رسول باشی پیش

در بیان شریعت نبوی صلی الله علیه و آله

حکیم عمل کنی همان زمین است
اگر چه بر همه بالانشین است

بر صاحبش برسد نشیند
با شرح است ایوان الهی
بناطی کش بنو محسب است
سزده چرخ سپید کاه و پگاه
بگوشد تا کند پروان در جای
چو شد که پشتر کای با در کام
بیا کوری که آید تا در بار
مکرهم از درون بنی بر آید
درین دیوان با طغای جاوید
بنوت پند آید این تقدیر
بعنا خطبه الملک تند
جهان را در صلاح کار جمهور
نرسد ما تا که سخت و نوح خوانند
از دست ایشان که کوه گیر چرخند
عظمتشان بر بزرگ دیار
بود ملک ابد کمر عطاشان

کسب جز برون در سپند
بنوت را در دود او کاشی
کجا هر بود لغضو را در او جاست
نیاید راه جز پروان در کاه
چه نزدیک در آید کم کند پی
چو پا بود چه صد فرخ چه یک کام
چو پشترت سر که در بیوار
که چشم لطف کرد میسر در آید
در و ن لیکیم هم پوسید
در او اقیم جان که نه سنجیر
ز ناهمی می نشان بر رشت تا
بطف و قدر تو که در پیشور
ازین دهمای دیران بلخ تو
ولایت بخش ملک جاویدند
از لادن رونق پر نعمت و ناز
اگر باورند ازی شو که نشان

شما فارغ از غیب و خزان
همه از آفرینش بر کزیده
چه دوات عین نور و نوا جیسا
از نورش هر که آثار حیات
جهان را علت جای و جوشتر

طفیل با دشت ایشان زمانه
همه از نور کینه است آفریده
چه نوری آمد بعد از آن
بخدمت اندر شکر هر جا حوش
و حق حبله موج بحر جوشتر

در لغت خوابه عالم محمد صلی الله علیه و آله وسلم

محدثا جبار تحت کونین
چراغ چشم چرخ لقمه جسم ازوز
حکف میدان سوز را لکان پوس
سخت آمد کار رات و غوی
شده زاب صنوی او یک مشت
شکوه او پاپ از پا در کجند
عرب را زور بر آید آفتاب
نه خورشیدی که چرخ پنهان شد
خود از ان تیره می کا در لغت
ز شرح او که صد از نور آید

دو کون از وی پر از زلف و پران
ناخس خرد طومار شب روز
مجره صنویان و آسمان کوی
کون پاری از نو در طاق کوی
بگردون دود ز آتش کاه در
کز و هیزم بیوز زنده او پا زند
که از وی جسم استی بوی تاب
کد زود و هر غنمت بر سوی
از او عالم سر بر آفتاب
جهان را همه با لای پاپ آید

چندان شد عظمت کفر از جهان دور	که تا که خالت بت رویان شود دور
ز عونت مولد بشر لا که در آن کرد	که اندر هر شبان روزی زان کرد
سجود از فرزند هر که کمر	بزد بشر چنان سوت در جهان
هر از آن راه یک راه کرده	سخن بر هر دامن که تا کرده
سپرده ره بره در آن مقصود	هر غولان ره را کرده نابود
سیان آب و کمر اندر نبال	که او سمنپه آخر زمان بود
نداده با نفس کفر پیروز	که نقش از گذشته سکه مانند
خوبتر کرد روزی تا با هم	بنود از آن روز و وحی و الهام
چو شد قبح از نای آفرینش	بمعیاری که در بند آفرینش
سخت آورد سوی آسمان	عکس در پسیم قبح ما شست
ز آنده خود در بشر شرمی	در پستی درو بشر و کافر عیان
که نیستی آدم ای قبح کاران	بگناه کردن ناقص عیاران
که اقیقت بود از کشتش	در شتر کرده بسیار هم پیر
نه در شتر همین شوق قریب	بهر کشت از شتر صد هنر بود
بیشک هستی از لغت اگر عالم	همه در خط فرمان او در ام
زمانه خانه را زد و دست او است	ز خوردی باز از در رحمت او است

نادر

ز دیش روز تا با او ام کرده	زمانه اقباش نام کرده
چو سیکویم بجنب رحمت عام	بود سپه بوده دام و نبت دام
بش از کینوی خود داده با	بر و هر شب که اکب را شاری
هم که چینه خود بشر ستانند	که مایا که بر مویش فشانند
دو دیده است آن غری بر ابر	که کرد ز زده خورشک گاشتر
چو مایه ابر کرده اشکباری	چو کشته خاص شد پیر دوری
سحابش بود بر سپه تازیانه	چو دیده آن خلق و حسن بکرانه
سپندی سوخت در دفع کشت	بی لاجب شد کوه سپه شتر
کسی از چشم به شتر ابر	که خواند آن کوه شتر از یاد
در آن عرصه که نوز جاود است	بر آن همان در و چاک غنچه
جنیت تا بجدی شتر را زده	که از پاس به نیز شتر بازمانده
بر جا کاتب بختانند پای	سپرده یور بند سایه را بجای
شادوی به شتر که بر سر جان	ازین سپهر بر زوی از چرخ کمان
چو راه خند شتر سپرد سایه	در آن پستی که کوه شتر ماند پای
که شتر سایه زمین بوسیدی از	دو دیدی چون غلامان کشتیز
ذوق بزم قرب چو است از بزم	به آن تن قلمر بود بشر سبک

که کز زین شکم بیست سکنش	نزدی ندی بیکر جا در کسش
تعالی الله چه قالب صبر جانها	دوان در لطیفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم	نه تنها جان و بسر جان عالم
خیشش که خرد اندازد برده	حدیث جان همین در پرده کلاه
که چشم که شود با پرده این روز	نیست کس حریف دهم غار
دوان قالب کس که این جگر باشد	گردون بر شدن آتش باشد

در وصف معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

شبی روشن تر از چرخ نور	رخ شب در شب در شب نور
دیده صبح دولت آسمانها	رخواب کجایش سخت جانا
میگشت اندوز مرغانش آینه	خویر شب پرده در زین کینه
سیان روز شب فوق بیدار بود	که هر سیار چه چرخشیدی کربو
شد از تخت اثری تا اوج فلکها	همه چون دلم لذتیه که ایک
همه روشن دلال آسمانها	روان کرد پس برای آفتابها
ازان حرکت آفتاب و خورشید	حاکم باشد پر در پرده
رمانه چار و یوزگه صر	تا بر بسته زان انواع نواز
رکنه هر که لبه آسمانها	پر از در کرده راه کجک ترا

از کتب

برای آستین برده اش از کسش	برای آستین از کسش از کسش
رفشش را فراز کسش یک کما	بر آه کرمی برق از کسش و ام
نموده دست دهم کسش	نمیده کسش ما چشم کسش
بمشرق بجای چستی شراره	بمنوب فلش از جودی بنجا
بر اسنوی رمان چستی یک خیز	ازین روی زمان چشم میز
سخن در کوشش بازه کسش آواز	چو اوصاف کت و پوشش کسش
رغین در آستین ملی بود کوی	بهر جا آمده در عرصه پویا
یعنی که جید مورعش سپار	بزر پادشاه کسش حکم رخا
که خلع جان عالم شد کسش	بندوی چون دل عاشق کسش

در وصف معراج رسول الله

میتوان در کسش کمان اعلاک	حدیثی عالم جان شاه لولاک
سواره شناسا سپر خورشید	بساط آرای صنو کاه لارپ
زمان از چشم عقد روز شب	مخربش رو بهی عبیده
جان در کسش کفر اندازد بدار	مجد عید را سپر نیل و سر دار
که کب از کسش کسش جان کبر	زهی عزیراق آن جهان کبر
که می هست در دوی آفتاب	سرای امان از کسش

بزد خیر برده صد راز	که پروان آید بر کون و مکان باز
برون فرما که در او کشته	ز بخت برتر کشته نشسته
برون آید بنیامد بر و ن آید	برون آید خ چونه پروان آید
عطار در اولت شزده بشنید	چو طغی کبکب اندر شب عید
برون نماز و کمال زهره پرواز	که چنگ قشتر اشاده از نماز
خود رفت حوز در آرزویت	تو با آمانا و خوشید رویت
کش که مدت حرمان ازین پیر	زند بهرام بر خود بخیر خویش
ز جرس پر در کویان خود پیر	که می گریه برایشان هر سواری
برون نه کام و لطفی بایشان کن	کنگه حتمی در کارشان کن
سریر از روز غمش در خوابگاه	برون عالم و عالم جان راز
پس علم زمین داد و زمان داد	پس که یزیدی جاودان داد
بر کشته شیر با آید بچند	دو دید در کاب او پند چرخ
رکاب آرات پای اخر اشتر	عنان پرست دست حتم اشتر
بیوی سجده قتی عنان داد	کت و پویاد حشر آسمان
ز آدم مایسی انبیا حسیب	همه پر دانه که دیدند در او شیخ
در آن سجده کام سنبیاشد	ختم ابرو اشتر محراب داشتند

بر کله

سیر کله خیر به بنیاد کرد	بر اشتر در بر کله سبب یار کرد
بزیو پانچستین غمده چو بود	فسترد در کاب ششتر سو بود
خود می گامدی که در کاب اشتر	نمیدی در هر معش اشتر
در آن منزل همان دم که سبکبیر	پرستان دوم جاسخ خمیر
عطار در لوح خود آورد اشتر	که ایمت کن نغین خوشتر
چو در بزم سیوم آورده آمد	بچا در زهره سار خود نهاد
میوزی که نشان در چادر او	کشتی ساز او در ابر پسر او
بکاخ چارین جاسخ برسد	نمانشده خور شرم آمد بدر
سیح بچند زیر آورد ازرق	که جسد محبت این گنده او درق
پس جمله که آورد آن جهان گیر	باز مرغ را ستم بود ستمگیر
شد اشتر بهرام مایع و کهن پیر	که که دم توبه از خون کردن اشتر
که در بردار اشتر مایع مشتری کرد	با حکام خود او در راه پیری کرد
که کسین آلت همی پند چرخ	ز خون شون مرغ چرخ
وز انجا بر در دیر رفت حش	چو او در راه پیر راه پیر حش
کجاشتر داده بودندم نش	تو ایمنی پیر آخر زمانا
ثوابت ازو جانب در شنید	خوشتر درج که سبشتر کشید

نظر بر کف نشو و در جفت
 که در بر شمای سدره فرمود
 غماری در شد زلف در انجا
 دو یا برقع بر کفند ازینا
 زبان یا زبان را از اسپ کرد
 دوران صنوت که آنجا کم شود
 دوران ایوان نبرد از ما
 زبان بسم که تر این حکایت

ز پیشتر غنای دروان براد
 سپرد به جبرئیلش کرد درود
 بصحن با نگاه دست پر زو پایی
 دو یا شد محمد و هدایت جا و در
 بگوشت جان دستر شنید بگرد
 که در جنت کمان فرود
 خطی آورد و کرد از آما را
 خدا سید زده و شاه و کاتب

در صفت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه

نه هر دل کاشف اسرار است
 نه هر عقل کند این راه را
 نه هر کس در مقام لایع است
 نه هر کس بر سر از منبر آید
 سوزنا گفتن از ذنبت در جور
 چه کرد نه نماند محسب آری
 چو راه کجی خاصان را نمایی

نه هر جان محرم زار نهان است
 نه هر دینش بر این مقصد بر پا
 بگوشتخانه و وحدت بر در راه
 سوزنا گفتن از روی در جور
 که شهر علم احمد را بود
 نه هر کس را در آن غموت بوی
 نه بر هر کس که آید در کشاید

چو بخت بچسپانند شنانا
 چو احمد را بخت برهنوی شد
 کسپ را این نوز باید محبتند
 بگوشت پر نیفتد کینش
 جان را ملی کند چندی و چونا
 بتاج افکند و دست پر از از
 بر او نماند خلافت جا و دستر
 ملک بر خوان او باشد حکم را
 جهان همان سپر او میباش
 عا عالم استان مقصد کله
 چنین آرایش مانع کاند را
 دلاش بر خردة الوثقی جان را
 ز پیشتر نور وادی طور
 دور کشش در خیر چو کینند
 سرشت از روی با لاف بی
 یقین او در کشد و ظاهر

نه هر کس است راه انزلیا
 نه هر کس را بود روشن کج
 که روشتر کرد دستر اسرار
 سر ایدر کشف نطق تعینش
 کما شتر را طراز آید پس
 برین اسپ شود از جمله ممتاز
 کنند از انوار ویت بپیش
 بود چرخش بجای نهر خوان
 طفیل از پیشتر کرده خواش
 پیشتر چه راحت بکشت
 حریم دستر دور بارگاهش
 بر و با پیشتر زمین و آسمان را
 چنین در وی او نوز ع نور
 که پشت دست حیرت آینه
 حصار اسپان را درش
 کما شتر بر زار دام وادرا

که کردن را بدو ز نورده حور رختش در دایما از احسان دو سپند را از چشم دو چرخ بر آبی چشم سرک و سنگ در آتش دانش را ز دمای سگد شام بکسی نفعی کفو درنگ گاشتر زلای لانی لانی آلاء یاد کوله این سخن مدتها با ای طلبم آرای نقد از هر کج میز از کبایر و رخصا میرا که کله نفسی ز نفسی سپهر دو شاخ رحمت از کب صبا که از چشم کوه پهن جو صید چو پهن عاری ز سکر این ستم که احمد خلد با خورشید ز نور چو صابوید در طریقتی	رکاب و دل او طوح از نور دو لوک تن او پر کار دوری دو لعه لوک تن او رنگ نور شد آن تیغ خور سرگوداشت تغییر کفط کج اسلام چو لای نفعی لوک ز لطف شتر سر شتر او در صفندی داد کلا شتر ناپ دخی آبی لغت فم زبان هر سخن بست و جوشتر اولین دم تا بخور تعالی اندر ز دانت مطهر چو فیض از کف قلم جو پند سپهر کب نور و صید چو در آسم لایک هستی پس این شاه که لجه از چو که کربک نور بر رخ پرده هستی
---	--

فصل

سخن سخن تمد باغ ذو الجلال از وصل و فرخ او عالم پدیدار در آبی از نیشتر مایه او کمال عقد تا سخن بر روی	بد و حرم یا صق لایزال کیا کلم شد یک رب و یک بار مموده هر چه جز وی سپارد سخن انچه رسپا بندم کنم ملی
در ترفیع صفت سخن نوری و بیان کمال معانی سخن گوید	
سخن می عقد کرمات روح است سخن کجاست و دل کجور این کج دین میزان عدل کج سخن است سخن در کفه بریزد همیشه در نه گوهر باشد کانا لامکانا که مای صدف بد صفت صید صدف مادر نه و عمان پرنه در کفتر رغانا صدف نیست درین خانه دیدار خشت مسترم اشهر و بحر این عالم بر نشو ریزری هست نمشتر هستی آبار	سخن معشای ابواب شمع است در زمینان عسل و جان کج سخن به عقدش گفته باشد گفته جان هر چه خفا شود عالم کند ز دیگر بوم و بر بنا این جمانا نه از کتب عنقریب از میره چو این در مایه سیم و در بدنه صدف را خیزد وی از کج نیست محو این در که خود پیش روی کم بهری دیگر و کسب در کوش در او کسب از خود خوشتر از آنگ

در آن دریا ملک غمخسپر نه	کنار و مقدر آتش سپر و سپر
چو این دریا بجنبید زو بخاری	با مکان از قدم آرد شاری
روز در لامکانا هر مکانی	ز اینا شتر شود که پستان
بیان سپر صد شرف گر گزینا	بر اینا بطریق کوشه زانی
سخن خورده است آب زنده گانا	مردوت و منیرد میاود
سپهر گفته و خاک کهر زاد	سخن ما رازده دارد هر دورا
اگر خاکت در آتش عبارت	و گر حرفت شش پرده دیارت
تو اینج حد و شتر تا قدم یار	که چنین در بطن قدرت بود و کار
سخن کشش کردی شسته غیب	کجا هستی بر آردی سپهر آرز
سخن طغرات مشور قدم را	معلم شد سخن لوح و قدم را
دستان از لرا در کشاد	قمم را لوح در دامن سناده
جمانت دارد و بستان پرفران	الف با جوان آرد کهر نال
سخن را با سخن کوش و ششودا	منود بود و بود با منود است
سر این شسته کم دارد خرد	که چنین این شسته با جان میخورد
ازین سوخته یا بر صد که سپر	خود هر دم تبار حکمت خویش
نیارد سپر میان صراب در	که سوخته از کجا شد تا این چینه

نویا که مین قاتون راز است	ز صغراب ز بانها با نیار است
درین مو پستی روحانا آریا	چو مو پستی احراف با بودیا
ازان کیج کله سببان جادیه	صرا شتر خار هم در چاهید
سخن در اشته زان چرخ شسته	که آید برده اشراک فرشته
ازان خاری که آید بوی گل	بعشق که در شسته و باغ مبد
کهر خود روت تا رت کهنه	که دانه تا زنده سر از دل که
هوا پر در غنفت آشیان است	ز با بشر حریفش ای را یکسان
که ای که ز پر سر مایه یار	بیان شتر که اشد پای یار
ز این باب او در پر فشا	بیار در آستان تاج کینا
ز این شتر حریفش عشوق باشد	بجای شتر سر عشوق باشد
کسی را کاین هار بر سپر نشیند	بیان است کهنه در نشیند
ز با شتر حریفی میراج یار	جان در پای آن تاج پا
کف در خطبه اشتر با یار	که هست از غیر شتر صد پای یار
نبشوری که طغراف شد بنا شتر	نویسند از این میران کجا شتر
سخن زان من غلام و خانه زادم	ولسین اند که کاه منهام
بخدمت دیر دیر آیم از است	که باین کاه کاه هر سر کرات

کنم آن فاشیست زین کسر	که بود پیش خدایت زرقم کسر
برای فاشیسم استاده	فرز در یک با خوشتر داده
کمال او هرگز جمله نصیب	مبولم که دود لاران بستم
برین خوششید اگر چه ذره نماند	سخنم بهشت تا عبودیه بنزد
و این نام زین کسر تجویم	که در ملک هر داران ادم
چه شد کاین که طبعان نظر پیش	کزین خوششید کوری دیر پیش
کنند هم زین هر اواری کاست	من داین شیوه تا روز قیامت

تکلیف نه دیر المعالک

بجز بگفت نفسی که بچند	سوی خوششید چینی دیره در بنه
ازین سپر که ناز چشم خیره	چرا علم کسر بر خوشتر تیره
ز نثر با شکر کان الحاسر دیره	بغیر از خیر کما چشمت چه دیره
چو دیری کما چنین با تا با لرونی	طیان چون مهر امه از آبله لونی
تورا جا در معانک اورا در لک	برو کجا که خوشتر زرقان
چو پروانه طلب مایر که آن یار	کمر بر این خویشت و چه یار
چو سلفوز درین سودای طلب	منند انم چه خواهد کوه صمد
بگوشتر کوتر از فوسر پر ز پسر	تو پای منی و من پر طوطی پسر

نویسی

کوششهای سپهر پسر چه دلف	فروغ آخیر پیش آسمانها
کرت روشن شدی کج چشم سوزن	برو مید و صر صد ویه چشم سرت
تومی چه سولک شام و پجور	مزاری کفد مسی زان این نور
مرا دریا که باشد بهر کشت	بود سپنجدن که فور از درشت
همین بسر حاصم زین عشقباری	که با خوششید و از عشق تباری
ازین به خوشتر خواهد در لایم	که تا خوششید باشد نام
چرا خوشتر ز کسب مایه نی کیم	که شد این پند و نثر سپیدم
بجوششید سخن نه دیره و دکل	مشو خوشتر طلت فانه و کل
کاین نسبت پایا تا بجا دیر	بیا بر سپکه ات بر خوشتر خورشید
پا خوشی خوشی تا کما و چند	خوشی که چه پیشتر خردمند
خوشی برده پوشش را باشد	نه مانده سخن غما نیا باشد

در بیان خوشی

خود را محرم اسپر از کرده	خوشی را لانت دور کرده
هر کس که از هنر میو نشسته	خوشی رفته صد عیب بسته
با کوشی که کوشش مرد	که نه سنگا نه جان برین مرد
زبان آدمی با آدمی زلف	کند کاری که با سپهری کند بار

زبان بسیار بر باد است	زبان سپهر را عددی خانه زانو
عددی خانه خنجر بر کرده	نوادختم برودن پرستیه کرده
صحنوشی پستان امر را	ازو کلب امین از آب بارش
نه جو پهنش رنگ کوپاری	لذا شد طعمه باز گشاری
اگر طوطی زبان می بت در کام	نه جو در او پیشتر دیدی نه در آ
بیب ز عشق ناله پهنیاد	که از نسیم یا خفاش بفرار
اگر ز عشق در جواب دیدی	چو تو پنهان در پس کشیدی
ولا بنگاه باشد جای کفار	صحنوشی آورد طغش در کار
اگر بایت دایم بود خاموش	زبان باشد غیب با همدگر
زبان و گوشه دودت گله کفار	که کاه هر گوشه شو کار زبان بشیر
از گوشه نفع بنود و زبان بود	که بهشتی کس چون باید زبان بود

در بیان کوشش

نوا بر در این مرغ نوا ساز	که برغان و در ارادت آواز
نوا آسون مبی این بوستان	صغای بوستان زن دوستان
سرود طایر این عشق سپهر کن	نوا تقسیم برغان حسر کن
نوا بوستان زن که بهر عالم کوش	زبانها ز سخن کرد در خواش

کوز

کتاب عشق بر طاق نیست	در آبی صفت هر کوزه نیست
نزدیک این کتاب از کوزه طاق	که کوزه شش کس و کوزه شش کس
دستم لوزانین درین رفرا	و ما نازک تراشی هر قدم را
اگر حرف تراکت بارواند	قدم را نازک بسیار باید
چو مطرب ناز که خواهد در آید	زده مطرب نازک بزرگ چنگ
قلم بر در و کون خامه کن تیر	بشیرین لغزهای رغبت آینه
نوا می عشق را کن بر ده پیر	که در طاق سپهر شکر چید آواز
کتاب سکا مکن حرف دفا را	بر از از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق کو که جمله آن به	زهر جاقصه آن دوستان
محبت نامه از خود برودن آ	تو خود دانای منی کوم که چو آن
نموداری عشق تا کب را	پیاشر از زبان جا کند از آن
زبان جا کند از آن آتشین	چو شمعش آتش از آتشین
کسی کش آن زبان در آتشین	نوا شرمه لالتشین نیست
حدیث عشق آتش بار باید	زبان آتشین در کار باید

در بیان عشق و کیفیت احوال غیر آلی او که بر

پایست با هزاره رقص	کشان هزاره را مقصود عشق
--------------------	-------------------------

دو آنه کهنی را با کهن	پا کهنی را با کهن
نیستی دره زین میبخت	اگر بود زلف تا با عالم
بزرگت تا بالای رخسار	ز آتش تا با آب تا خاک
جنبت بر جنبت خیل بر خیل	همین سیت اگر دانا همین
همین سیت و با پای صبح بر صبح	سر این کشته نهای صبح بر صبح
به چشم آسمان تا زینسی	ازین سیت بر جنبش در پستی
که خور را بر دو بر این بادد	همین سیت که این در آتش
که محکم که هر ابر که بابت	همین سیت که در کاه سیت
کت و پود داده هر یک را بویا	بر طبعی هند داده آرزو دنیا
پایه داده زخمی که بیشتر	برون آرد و محبت ز آتش
کند و سستون شتر همیکن	زین سیت که کهن ز داده سیتون
زده پروانه را آتش که میوز	ز آب شمع کشته آتش زوز
سخته خار در جاشه فرار	رنگ بر بسته سید را پارو
شود عشق و در آید در رک و پا	خض کین سیت چون که در سیتی
راست تیلای حق و تب سیت	وجود عشق شتر عالم طبعی است
زنده عشق اگر جویان بلز	نیستی صبح جویسی در غار

اگر بود

اگر یک شعله در وجود صد هزار است	بیشتر بر پستی صد هزار است
شراری باشد اول آتش را کینز	که ز پستی آتش را کینز
نفت این شعله را در جگر ابر	ازین آتش دل ما پر شرب ابر
ازین آتش دل آن را که دانت	اگر طوفان شود در دورا خراشت
کسی کسرت این آتش فرود است	سپر پا که همه جانت مرده است
اگر صد آب سیوان خورده باشد	چو شقی در تو نبود مرده باشد
مراد از زکاتان بخت عشق	رخ پانیدگان کیت بر عشق
ز خود کس و ما زهار زهار	عشق آرزو در دست عشق گذار
بعین عشق انگو دیره ورش	همه پ جهان شتر هر شد
همه پستی که پسینده عشق	نه پسند غیب هر که ز دیده عشق

در غایت عشق و صاحب سیرت با هم

بمخون گفت ز در غمی سحر ما	که سپدا کن بر اینی کنویا
که لیبی که چه در چشم تو جویت	هر غصه وی ز غصه ما شتر تصویرت
ز غم شمس که همچون بر روش	در آن آتش خدایان کوش
که کرد بر دیده چون نشینی	بغیر از خود با لیبی نشینی
تو که دانا که لیبی چه گویت	کز و چشت همین بر زلف درویت

توقد پستی و چون جبهه نماز	تو چشم و او نگاه ناوکل انداز
تو تو پستی و منم چشم پر مو	تو او بر او دست زنتای بر او
تو لب می پستی و در زمان که چو	دل منم ز شکر حننه خونی آ
کسی کوردا تو یستی کرده نام	نه آلی یستی که زهر برده آرام
اگر می بودیلا بر من نبود	تو را در کردن او منم نبود

در مرتبه عشق

مراج عشق پسر شکر نیست	قبول عشق در جایی نیست
امیر عشق بنود هر هوای پندک	نه منم و عشق تو منم می شبرک
عقاب لبخند که در پر و زبانش	کجا از صعوه صید اندر زبانش
کوزنا بسرتوی بسیار باید	که بر روی شیر پستی آرنمای
کن باور که هرگز نکند کام	ز آب جو نمک بچه آشام
ولا با بیک که چشم عشق آورد زور	سکینه با وجود کچان شود
لاک و درای و لا در سینه شک	مهاجرت منم در او فرستد شک
صفا می عشق در دوه ورنه زنتار	سرکوی منم سراغ ازنت کفلا
در آن طوفان که عشق تشرین	کند با جنون ترا آتش آرمیز
سای که مزاری کوه بسیار	غمم حنود خور که کام در ده با

با او

یا بجزرت عشق سپکرانه	در او آتش زبانه لبانه
اگر مرغی ایچا نزن پر	درین آتش منم شو منم
یا خبیت عشق عافیت سوز	اچو شش در تر تا روز در روز
مراغ نالب اگر دانه غنیمت	ازین لشکر هزیت کن هزیت
نشستن حجت فلک را کشتن	خزازه او که ام از سپر کشتن
نشان لکه شمشیر کار در ش	شتاب و سعی در قطع شتاب
چه باشد رکن عشق و عقبت ای	انوش آرزو کشتن غماری
غصه منارا همه کیو هست اون	عنان خود برت و دوت و دان
اگر گوید در آتش روری خوشتر	کستان دانه انگاه و آتش
وگر گوید که در دیا کفن رحمت	روی با رکش و منت در ای آتش
بگردن پسر درری ملون ستم	نیایا سرق از زبانه پاتم
ز اچو خستیم ده زه صد شادی	یا دانه مراد و نا مراد ای
اگر صد مال پاشا کند زور	بنامیزد لطف و منت کرد
بر فکر و بهر حال و بهر کار	چه در منم و چه در منم غار
بر صورت که باشد ناگزیرت	بجز معشوق نبود دست کیرت

تفاوت

تفاوت در این است که...

یک سینه را در اسپتون چ
ز شیرین گفت در هر جا
فغان روز آن طرف فرود
فغانجا ایستاده سوز
فغانجا نه گلگون آنک در پوی
غرض که گفت کوه شکر هر کام

ز وضع پستونش با پریند
پرینجا نشین و استیست
فرد و لهر گلگون بر فغان
فغان سکن و فغان شکر
گردن بردم او را تا فغان می
که شیرین را بفر بر د نام

در پستون گوید

نایان دان رموز کیمیا کیت
رنجش ما درین در مجالست
سخن در کیمیا چشم و جان
پایزین کیمیا در کزمت را
مردو از کیمیا اگر عشق است
ببین اکیر اگر خود از نه جان
اگر زین کیمیا بویا بر و سید
صفحات عشق را از نه نه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار

که گویم صد و عهد کیمیاست
در انبات و تین شکر و قات
اگر خود کیمیا یا است است
غنی گردان و بجهتت را
که اکیر بقا اکیر عشق است
طلایه که در از هر تیره کا پاک
غیا رسپند را باشد ز رنگ
کجا که عشق حرف تا نیست
جهان عشق در کار است در کا

بفهم

ز جام عشق اگر سنجب خورد می
سپ عشق اگر باشد ز دنبال
که از سر زو نماید با سب
ز بحر عشق اگر باشد بخاری
رکوبی عشق اگر آید پسیمی
همه در سو را تا آما کند عشق
کرت صد قدم آید در کدرگاه
تو چه کن بعشق و پیش به کام
دورت صد بند بر هر دست چایت
مرا در عشق جو در عشق بایری
سنادی می کند عشق از چای
کمال انجاست در جا چه جو یا
اگر انجان آید مرد در د
سپا قوتی بر آید پسند و نام
کوه سوان صحابه زمره کا تا

کند متوج جو دمی تم ط
ز در ایا بعد چون رستم زال
اگر عشق و عهد صاحب حکام
شود هر شور زاری هر غزالی
شود کلخنی باغ عینیمی
غم و شادی بهم یکا کشش
بهر کامی نیشک بر سر راه
بین اعجاب عشق فرم نام
که هر بندی از ان دام جایت
ببین دار پسند و دستکاری
که سید هر کمال انجاست
زهی نفس زدیور چه جو یا
سپه سپرد صاحب در د کرد
بر او کچر عهد کر زین نه زین هم
که که عشقت مرد نبیند تو تا

در پای بسته عشق گوید

زینهارا چو پری نالوان کرد
 چشمش روشنایا بردیام
 کاشکشش امروی کاخدار
 پیشش با حشمتش چشمش
 در آن پری که چشمش میگرد
 در پیشش چشمش در چشمش
 سر مویا عشق او من کاپت
 کمال عشق در وی کار کرد
 بر و نوگشت لایم جو لایا
 اگر مریب یاریت عمر حیات

کلاش است ز نو دو خان کوه
 بگلش بچکار بر هم جو یادام
 حدت اندازش هر نفس کاک
 یکجا زخمتش در چشمش
 همان امده برین در دیش
 پهن لب بود از هر چه خوشند
 بجز زینت ز حبت و زینت
 نماند از دیش بار و درش
 مستی کوه دور زندگانا
 کمن مویا عشق او چشم پاره

در نهایت عشق گوید

زهر جاسین پروین چای
 نیار می نیست هر چه است ناری
 کف هر چه بود اگر بسوزد در غدا
 لای از باده نه چه بسیار
 میان سپین و عشق اشک درین

رضی در عشق است لاجانین می
 نباشد نارا اگر نبود نیار می
 که لای چشم بی بر ناز
 نیاید هیچ چیز بود در محو می
 نماند غیر از کف هر نای از

نه خدا

نه عذر الکی و ارد نه واسق
 بر لیاقتش بر لطف سینه
 نه پروین کوهی نه در درون کوه
 نیاز فایز از ارامت بقیه
 در دل لبست هر روح با روح
 ازین در که مریدی هر دو بار
 میان آن هر دو کمان در بجز
 اگر عالم همه که درمهدست
 بود هر چه در می زخمت و زک
 شی سست کردن از شی هر
 دران قربا که باشد در بنجا
 تن ازین هر چه باشد تر سینه
 خوش کز است نایبهای است
 که محزون خوله در هر خواه
 نماند صحبت جاننا به جاننا
 خوشش صحبت که آنجا است

که مریک در چوین شوق شوق
 نه نام و نانا نانا زوشسته
 بهم ناز و نیار که کت و پوی
 نه عاشق را چه سوز که میخند
 در آغوشش نماند هیچ
 نه که شد نماند هیچ
 بود در دل و ایم قاصد از
 کمان آن میر کاین در بکانت
 بر آوردن توان آلا در دل
 دل از دل هر که کوهی سینه
 صفت که کنت لب و کمان
 بلباست که باشت جانین
 چه غم که مریبایان در میان
 بچو لاکه لایب میبکشت
 عجب مری است حکم بر زبانها
 کجنان را مریب و مریب

تو دایم در میان را از بر باشر
 در آن صحبت که جان در در آرد
 بهشوت قربت تو بن هر دو
 بهشوت قربت جان من در آرد
 چه بگویم از او پس بطلب فرما
 بایست نیت خاص کام پرور
 نه آرد که بجز کام که نام کام
 بشفت همه سپهر حسرت که فرما
 پای حیرت بپجاری چو فراد
 نه حسین از پا کاری بر زمین
 رود خوبا شین عشق کمان
 بر آن کش کار فرمایا بکار
 نیاید که رانم بکارکن رست

پس بویار که بخاری باشر
 که با شش و دیکری دوم در آرد
 میان عشق و شوق در آرد
 نه آرد عشق با این کار کار
 که خلع دست با شین در آرد
 بر بعد و قربت کامی آید شری
 از آن پوی بسیار از آرد
 بکوی دیگری باید نشتر کام
 بکلم حسین شین که کند کار
 که نبود نشتر پا کاری چینی
 که جو لایق شد او در کار زنی
 نشان خانه فراد جیان
 سراغ کارکن ابریت ناچار
 اگر چه نموده سی کار در نیت

در بیان نیت کام پرور

درین مضمون پس برینا
 بجزئی خواهد که بر لبش

بود هر دل بی ذوق خاص خمپند
 بران از صحبت به آید یکا
 از این صبح امید می آید
 بنوعی گشته هر شامی بر دست
 مذاق هر کس از شامی بر دست
 و با آنسر که با بحر کند خوی
 کسی گرفتند با شین باب
 ریش رو شیر کند میفر تا دام
 جو حرد را بر جسم الله شمش
 نموشتر شمع آن زهر آرد
 اگر در در زهری بختد مانند
 چنان آرزو گشته طبع نازک
 بشد با کبریا جی گنده آلود
 دلش بکوه جانشر ریشیت
 درون چهر بشر و دل بینه چرخ
 مزاج شاه نازک بود بسیار

ز معنای شبنم خاص در دست
 پر شسته هر که از آب و خاک
 به نشو خاص از آن که کشیده
 یکا از این صبح امید می آید
 یکا از این صبح امید می آید
 سپ از چکان زهرش بر سر
 راز که محو کرد دو غنایاب
 سکر جید که آن شین کند کام
 نذر چشم شین شکر خند
 که دادش عشوه ماه شبستر
 بیاتر کجمان شکر کینه
 که عجز گشت با شتر در تارک
 لبش بر زهر و زهرش شکر آلود
 و با عفو در حکایت
 سوی بار ز شکر گو آهنگ
 نه آرد طبع نازک تاب آزار

بغفارک و طبع اندر زمانه	که جویند از پادشاهان بهمانه
یا طبع سخنان و چشمه زبان	یا از کلفان و کعبه دران
ز طبع زنجیر با پادشاهان	پیرس ازین پسر سرداران
ز خوبی و بدی هیچ فده سازان	پیرس ازین پسر پادشاهان
کسی کین هر دو دارد بهره مستان	بر اندر هیچ مارک رو که چندان

در بخش خنده و اندیشه

هر ایزد شگوفای در بنیاد	که در دولت شیرین و فریاد
غرض عشق و شرح لب عشق	میان این عشق و در جت عشق
در دغی می سپاریم است نه	پولت می سپاریم است نه
که هر دو کف که عشق می سپار	زایا میزیم بر عادت چو شر
با اینک که مطلب می کند پنا	با این آهنگ می آیم با دواز
متم شمراد و شیرین است خند	کز چون گوین جان باید تم
چو شمراد و شیرین است ایمانه	سخن این است و دیگر ایمانه
پای گوین همیشه تیز	که در درگاه شیرین مشکریز
چو شیرین تراشد کار دمای	چو شیرین ای کبان شیرین پای
بر پرویز که از کمر شیرین	اگر بنود و لایف کوی شیرین

که آید تیشه بر کف سخت جانان	که بخندد و عالم در استانان
کون بشنود درین دیا چه راز	که شیرین مسیوم و چو شیرین راز
عاشقهای حال نیست و خوبا	که شوقی باشد از دای کویا
چو خواهر عشق ربه رجا نایب	کسی باید که جانم آورد پیش
در کاکامی برودن تازد کفای	بواند تا مشن بر قلب کای
بعضی کرناش حسن مشغول	بماند کاروان کار معنول

در مفارقت و اندوه شیرین کوی

چو خنده و جوت از شیرین کوی	معتدل ماند عشق در ایلی
بغایت حواطر شیرین غمین نام	ازین پرده نظر اندوه کین نام
ز بی یاری و دلجو شرف خاشاک	که لجوی با درو دیوار در جت
دلش در کشای سپینه خسته	بب جان در خبر کبری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز	خبر در در راه کوه کوه نشسته
اگر سبک جود می نهد شبرنگ	وز آن خوردن شکر حلی برنگ
هنوز آنگاه که می در شراب لحو	کران در محبت شیرین خبر لحو
خبر دلکده شیرین را که چینه	بپسگر که ده پهلای شیرین
ازین پهلای کین یار هم کسیر ش	لغت غیرت نهاد شر در جگر ش

ارزان بر جسد و پستانم	طراوشهای شیرین بخت
ارزان زخم که در دل کار کرد	کند از که بر خون جگر داشت
از این شر که در جان کار میکرد	در دل سینه را افکار میکرد
نه عبرت با دلش میکرد کاری	کز آهش توان کردن شماری
در جان غیرت کند زور از نایب	چنان کیره کزه شوان رنایب
یک آنجا که پسند عاشق از دور	ز شمع فصل بزم غیر پر نور
و که جای که محسوق کوشش	بپسند لونه با مبد خوشتر
چو شمع را از شمع غیر تا نوز	نشت از نزل آن تیر بکوس
بر آن سپود کار در چاره پش	که پروان از دوش زیند ریش
نه حسرت در دوش جان پش	که آب در دوش از دل بر نیش
چو در طبع کسی وقوع کند مای	عجب در دم کرد و پروند پای
ز پنج و بن در ختر که تو کنی	کز و بر جانم ز ریش چند
نمایا بوج سپرد رسته زان	زنج در ریش کند ن بوج
نیمه ز از دل شیرین پش	که با جان دوت بود آن پش
نه با کس حرف گفت ز شقی	و ک گفت عتاب آلوده کشتی
بر بخش روشن پرویز از آن کلخ	بر او لطمه مرا داشت کشتی

بالکلی

بانگ استخ کین سپر لیا	بنود شرمی می آستانیا
جدایا را بحسانه نازی کرد	بر خون عتاب آغازی کرد
بناش زخم جگر داشت در ز	چه جگر زخم زهر آلوده کشتی
نکات از ریب جدایا و شدت تنهایی شیرین	
زخم پر دواز اگر غرض دور	فکر باشد بچشم کشتی
کوشش افشاید نمر و پرواز	نماید شمع سرد شمشیر
رنگ بوش بکرات آب و دانه	از دم باشد بر او صیاد خانه
نمک ز پر پار اسپن کاش	نماید ایشان سوزان کاش
نه ذوق آنکه هفتانه عبا	کند مرغوله در مرغ ساری
نه آن خاطر که بر از آذو سوزی	کند بازی بشارت روی
زنج در داغ در کنج حسینه	سری در زیر آب خود کشید
دل شیرین که مرغ پسته بود	پش ساعت ساعت تب بود
ز سر غم شد بر آن مرغ شمشیر	سر استبان عالم چو شمشیر
اگر مرغان پر اندر پرواز	غم دل سسته او راه پرواز
ز ناخوش بکین آن مرغ کشتی	بروش تا پرواز آن کشتی کلخ
نمک بر پاری آستانه	شود و این از آن مرغ خانه

ز کار خویش بر دوار و شاری	کنند کاری که ماند مایه کاری
بر کاری کشد طبع اساسی	که از کارش کند هر کس پستی
بغضش خویش را مشغول سازد	رخسرو طبع را مغزول سازد
یا را از پستاران خود خواند	کشید آهر و است از دیده آید
که دیدی استانیهای مردم	مردم بپوفاییمای مردم
بنا میزد در نهی باری و پیوند	عفا اندران هر چنان و گویند
چه شکر است این آب و گلخانه	دل که در ایکنه لغت بردن
تو در این که ما را خواند ز جوت	خودش فرمود دیگر چه بهیات
بیا از سر خود کرده است	بر اینچنان شانه بادل میگشاید
چه اینجا پس این دیوار و آما	هنگام فرستی این کار دارم
بجز در ماند این لبسان بر اثر	مواقی شیت طبع ما به ایش
درین آب و هوای بی و نجابت	بچشم زینش خورشید حیات
تغیر آن بسبب سکین مژدی	که اینجا با یک خور کرده سردی
یا زینت کوی خوابم کف نشسته	خوابم هر طرف بر جوش
نم هر چشمه با چو پسته بنام	بباط پس بزم با کپسته از نیم
صغیر در غلغان بر هر پستک	کشت خوشتر زلف و ز غلغان

در از با مزاج خویش میکرد	حکیمان صلاح خویش میکرد
خیال در دلش هر دم زنجار	در دلش هر نفس در سر هوایا
می عشرت بکردن صبح تا شام	صبح و شام مشغول می توانا
صباحی از شب سو می عشرت فرود	خار شب کشته جرم روز
ترا بصبح و بصبح شادمانا	صلواتی شیش و شیش صد و تان
هوای ابر و قطره قطره باران	که این بار بر لب نوب باران
بباط حش و دوشی همی چشم	که زای حشش و میهنای پیش
جهان آشوب ماه رقع انداز	به کلگون پا در آور در زنده ساز
بر صحرای آماش از دکان کمار	ز دست و نه میباش با
ز پاتا زان تبان خورشید	یک نیش که چاه از دست
که نشستی چون طرف چشمه ساری	بآب می فروشی چای غباری
بخرم لاله زاری چون سیدی	پستادی لعی و بجای کشیدی
نشاط باوه و دشت گل آینه	بباط حرم و کلگون سبک خیز
بت پاک عثمان از لاله سر	کاشش است و شمشیر خیز
ازین صحرای ان صحرای داندی	ازین شسته بدل شسته جهانی
زنا که بر سر از شسته است	نظر بر دلم شسته انداخت

که می در آرد و آستاری
 چشند زین در آن که رود
 از آنجا بنام آن که آن
 دو انید خیر و حسن کام
 فرو چشند و رخ ز جاک
 نکاش لب ماه سوزند
 بر شیر گشت های سوز آهیز
 سخن طمی شد از نسبت نیت
 کجست از آن صفت که با
 بگشت از فنون دانش آگاه
 دو مرد کاروان در هر طرف
 نقش سب در سوم هر شاری
 چه امنونا که بر هر یک دیدیم
 نخستین کاروان بنای پر کار
 ز هر جوی که ما بستیم مثال
 بر امنون که می رودیم ناورد

بزده همی و کلکون را نه انوی
 که چشند از پاصفت که را
 رخ آرد و ز چشم زده بخوشید
 نیاز از آن تر که کام در کام
 بد لب کتری خدمت نوز
 عبارت را بیک و او پوتر
 بقدر وسع هر یک شد شکر از
 چنین صفت و ابابیت
 رسفت پیکان با جود که در
 دو صفت پند آوریم همراه
 بنفشه سوسر استوار فاق
 هزار است از ایشان شکر کی
 که آخر بوی ناشیری شنیدیم
 نمی خست ماند از جابای پر کار
 و سیدی بل سحری روزی
 یک جنبان لب و رخ سیکرد

بلفظ

پر اندر پر زده مر فاش
 ز منب نمایش ز آب ابرشته
 کلر و لاله کانه هم معشه
 اگر کلکون در آن کرد و عشا
 پس میش را مذاق با ده در پا
 اگر شیرین در و بز می بند نو
 کج چشم شیرین کج غلطید
 که کیا بخت شیرین را از انید
 کس طمی هر در بخت شیرین
 چه شیرین شمع بخت شمع کامی
 اگر شیرین نند سوی ادم روی
 باغ فلد اگر شیرین کند جای
 اگر چشمت اگر بنامه چین
 و چشمت ای آرد از خوار
 اگر در چشم لوبی خوشگوار است
 و لاله ادم که کج بشمیش از

بجای موجود بر آب رود اش
 در و کلکامی رنگ رنگ سسته
 بر لبش در ثواب کج کج
 و کج آنجا بوفغشر در اش
 همه جایش بر ابی صحبت می
 و کج بکوشش نیاید زرم سپرد
 بخت مخفی میان کج چنید
 که بر وی این همه چنانه خوا
 زهی شیرین و جاکش شیرین
 ز شیرین ای قانع به نامی
 ز لاله رنگ بگریز کج روی
 نند عیش از دیگر جانب می
 بود زنده آن چه خوشی می
 چه در چشمش کج کار سهار
 شراب ناب چشم زهر دار است
 لصد در و از درون لیر پروا

عز و دردم که که کیرم شمشیر
 که این دل که این خاطر شمشیر
 مرا که چند شمشیر چایت و کوشش
 بنا اطرافت کوه و دره و حشت
 چو دانه مانند زیر کوه اندوه
 چه چرخ بپندم به آن مرغ غم کلام
 و که گشته بجای می کسارت
 با جی شمشیر بود در حشت و کما
 بود بزیبایی گل تیش و آرایش

مشاب و زلفی شمشیری کی که

کی صیاد و مرغی بسته برود
 ز دوشش طایران بستان
 چو پر زود و جالب خویش بسته
 بر آرد و از کف فایز شمشیر
 که در غم راست خرق از سر و شمشیر
 شما که زاده کاش شمشیر

بر تپم از حساب کجا رو با شمشیر
 که آید از کل و از ششم یار
 هوشش در شمشیر کعب خشم شمشیر
 هوشش که بزوق خود تو گشت
 چه خرق از طرف حشت و دگر
 که بلخ و دراخ باید و شمشیر از دام
 که شستی بر کفهای بهار شمشیر
 و با باید که باشد یار که یار
 کشاشد از شمشیر نظاره بلخ

در تپه ی که نشاند و شمشیر

بستان برود بنده از پیش رو
 صلاهی حجت هم آشتی با
 عدوی خانه در سپاس بسته
 صغیر و لخم شمشیر از بسته شمشیر
 که پر و در شمشیر بود در صیاد
 نشاط سپه و کمر خرم شمشیر

که صیاد

که صیاد و این شمشیر

مرا هم در شمشیر و دام کایت

آمدن از یکی قهر نغمه و بسته بین و غیر غمات و غیر خوابی از شمشیر

بت پرست کوه ماه پر شمشیر
 سر و سر که دانه مارک مزاجان
 بگشاید هر احتمای بنور
 که در کوشش ابرو کند
 مزاجی در قرض و غیر چرخ سپند
 بر متن کرم سینه فرود مایه
 اشارت که در کله کوشیده
 بیرون آمدن شمشیر گون پر آرز
 بنجا صاف گشت کند زنده زلفا
 ز هر چینی که هست از ما بران کند
 ز هر چیزی که هست از ما بران کند
 که از ما بر غم از این شمشیر بجای
 کثیر آن کی گنج در شمشیر
 درون بسته و دره بر کاشد

مگر شمشیر لجه بر شمشیر غمات
 رواج آموز کار با رود جان
 سپهر تا پاک شمشیر پر شور
 دمان را کند بسته راه خنده
 غمناک با غمات سخت پیونده
 چه دلا در بستن سستی پای
 ز شمشیر حجت را پر و کوشیده
 سنا شمشیر همه در آن شمشیر
 که دیگر باشد هم اینجا سر و کاش
 بیرون زنده از این غمناک شمشیر
 بیرون آرد از این در کوشیده
 نمی بینیم کوبون راه آن رای
 غلمان قوی دست قوی شمشیر
 متاع خانه سپهر و زلفا

مقتضای حرم کین حالت بدید
 که ای حسنیل ما شیرین برجوی
 که ای برجوی ما شیرین خود رای
 نه آخر چه چنین این بستانیم
 نه آخر غمت داغ تو داریم
 شدی چشمش زود سیر از دستهای
 زودی چشمش زود پارت بهشتیای
 تو در اول پاری چشمش دیری
 تو در آغاز یاری سخت یاری
 محلی باید بروم آشنایا
 محبت کو مروت کو وفا کو
 سگرب کفت آری این چنین
 من اول کدام بودم وفا پیش
 من اول کدام بودم وفا دار
 شما کو باندارید این شدی ای
 چکر دم آینه که در طعم زبانت

پیکبار از سرم هر چون بودید
 مناب از ما چنین کبار که روی
 مکش از ما چنین کبار که پای
 چرا بر خاطرت زین پان که آیم
 چرا ازین سکو نه در پیش تو خوریم
 مکن کین نیت جز با بستاری
 مکن کین نیت غیر از چوینا
 وای بسیار ما زود و دیر
 وای آخر عجب با غمت باری
 چه کردی هست چه خوب بچک
 اگر داری لعل منجان ما کو
 وای کو با کناه این زمین است
 در کون کردم اینجا عادت شو
 درین جا سپهر بر آوردم بر ک
 که باشد در طبع آدمی زرد
 بطعم این چنین کشتن رود

الکلی



اگر می بودی سپی پو فایا
 نه شیرین این بت را نوناوات
 چه چشم و طغنه باید زنده برین
 پس کجاست خیسر باو یک که
 زود ناب و دواع کره آلود
 که ما زنتیم کو با دهر نو
 بگوید شش لعلش و ما ز پشمار
 چه لعلش ماند کفت از این جاز بی
 بجز در جنگ در پو پسته میرا
 خود اندر پیش این روشید پلان
 با آن را که اندمیت در پ
 همه اند که نه پیش مراد
 بر اند الفصه تا آفت کجا
 هو اشیر چون هو ای طبع شت
 لبش را عهد نوشته با سر خند
 خشم خوانبا کشر شده حرت

منی کرد از شما چشم و وجه
 که این آیین چه چشم و نهاد
 منی دانستم اینها من در ارت
 به پوشش لعل میث پرنگ که
 فردا برید اش حرت اندود
 پانفین بنار و عیش خرد
 ولیکن کمش بر آوری باشر
 نهاد اندر کاب بار که پای
 کبی شد و کبی آهسته میراند
 سر اسپمه ز پاناران نو پای
 منی در اند که ره را چون کند طی
 چه داند ما که آید تا که ماند
 بخرمن کجاست بجز در
 هر خیش را هو لایب بر مویش
 که راتازه شد با غمزه چونه
 بجز دست کاری بخش کردت

روان ناز در پیش هر کس	نیازی یافت در هر دم گامش
غزور آمد که عشقی قدیم از دور	اگر در درد ضرورت حسن مردود
در اندیشه شیرین با دل خوشتر	که جان با هزار اندیشه در پیش
طیفت پیوسته نازنی بیست	در روزگار که شسته با زنی بیست
سپیدی گامی روان داشت در کار	ز غم عشق پر کردی و غمش
اگر بگرید اگر بلبله دیدی	بنام آن خوشتر در خانه دیدی
زهر بر یک در امانت نگفته	نیازی یافته با خود پیوسته
بغشگر کاروان شده سرگرد	بهر آرد آن خجسته لب پر سرگرد
که اینچنین خوشتر در خانه دل	ازین فکرت پند روی گل من
بغب و دلان کوه و لیشین	سقا کانه چه خرم سر زین
همه راحت او جای من با	باطل از نشاط افزای من با
تعیین مکان و طب و دینان در خاص و قطر و طبع و صفت شیرین	
بنیاد را که باشد حسن بنا	نند اول بنا بر هر دو باشد
بگردن نشر مانند پای بر جی	که کرد چون کف عیال بنیاد
که دست آید که در پسند که	شراغ شیر باید رکبت در جام
که کجاست از بنیاد پیش	کند ویران ترا ز روز پیش

بنای چمن بر سبزه پنا	اساس عشق ارباب بی غلبه
که شسته سالها ز غم شیرین	همان بر جات نام نصر شیرین
اساس کلین چنین آباد ما	ز محکم کاری سیر باد ما
چنین گفت اینکه این طرح تو را	که چون شیرین بهامون بارگانه
فصلیاد همیشه آب و هوای	برای کار او نشسته بود جیاد
نه با بشر را بخاری بود بر روی	نه آبش را که آلوده در جیاد
ببالمش با هوای غمت یکن	طرب ریز و طرب پز و طرب خیز
طلب فرموده همان پیش رخ	در فتنه نیاقوت و کمر کج
که سنجو هم چه استاده و چه ستار	در استاد هنر روز هنر زار
همه کار بر کار ساز داده	بد و لشی نهاد در بر کشاوه
بیت و کار ایشان همیشه	به پیشانیت همدت و همکار
چنین بر هر صفت یافت	که از دست آید شریالی بنیاد
شاری رفته به صفت سبزه	مردون ز کشت زود طبع شیر
همه طر مشر بوضع هندسی است	خود را بر نشاند هر که در کت
ولا باید که شیرین کار باشد	بشیر شیر حیا باشد
و کار آهمن و لا نولا و جیانی	که بر بند و شفت را نیاید

بهر کار می سپید دست و بیک پای	بزد و از کشت جان سگ نری
بود پستی از صفت فروشی	بزد و حق جو کسند این کشت گوئی
بقدر کار ز در کارش آن کرد	قیاسی از ما سگ در شان کرد
گر پیش سبقت از باک برده	بقطع رو در کف از یاد برده
دو ایستاد هر چند کرامی	کزیند از هر سهرمند انامی
بهر کشت هر یک صد مهر بند	بکار خویش هر یک صد مهر بند
چو رویشی او بر طبع جای	یک از کشت و کفر معجز میاید
خوش و چوشت و بنای شرفیاد	عجب با کینه دست و کشت نهاد
سراشتن کشتی هم کله آلود	اگر با هم کف کردی هر از هر
استراحت یافت ایستادگی	بنایا بر سپهر آب از نهادی
هزاران صفت در یک تاری است	با بخانه مهر هر یک کف دست
چنانچه شتر بصفت نیز زبده	در آن کاری که با کوشش کردی
بجای خشت آخر بود در کار	که تا در زمین سپید و کفر پاک
مندی مسیح صد خوشی سر کشته	و کز پرستی نغنی کردی بیک
بفرماد آهمن و خولا در دست	قوی با نذ قوی کردن تویش
چو تیشه کردی اورا پاپای	سرا کردی بیک کف غار

بیک

سبک کردی چو تیشه نری	سرا تیشه می کس باشند از پای
اگر کشتی که آن بر تیشه آرد	بیاد دست که بر تیشه آرد
هر چند می که گاه خور و کاری	چو دادی تیشه را یک لگای
پریدی پسته کز پیش تعجب	مندی بر پیش صد میکسید
بر آن صفت که آن در تیشه آرد	برون داد و زین صد خور
که زیر پرده مارا حکم را نیست	که چون پرور لورا هم غنایت
با برین سکه شاهنیش	ولا از ناه تا ماهی غنایت
همایون مگر می طای پس شاد	بسی از سفید اورا پاپای
از خردی پیش سرری با شتر	یک در راه همه از دو با شتر
بیشی طبعی از جان کشته	مغشبه بر پی جان کشته
جهان در قبضه دستخیر دارد	بباشان که در خنیر دارد
در آن کس که با احسان صد کار	کسی با یک که آنجا ز کسند بار
بسی چند ازین آب وهو اور	بیشی است در وی عبود حور
خوشش افتاده است از پیشتر	فرو چیده با طایر دمانه
هو اورا درین قصر دل افروز	ز بستان صفت صفت آرز
ز نزاره یا پیشتر را در سپای	را پستادان در لو کار لای

ازین صفت کاران که دیریم
نزد او دوی این خط دور کار

چون صفت شمار بر کنیم
شمار آنچه باید شد در کار

در کسوی هر صفت و بنیاد عمارت قصر شیرین کوه

هر کس که بنای کسب پرست
پای کسب از کوه هر کس دون
بود بر زرد کار عالم
اگر خواهی هنر راست بازو
سخن و لطف خاطر آشودام
دو چیز آمد گشت هوشندان
یا جوی که پاست هر کام
برو که زین و در کاست یک نیست
کجاست شیر که صفت سپیم
تو صفت کن که ز خود چهار
هنر کم یاب باشد زبیبی است
هر آن جوهر که نیابت کاشتر
بر نوح هنر است از هنر هر

کعبت این کار ممکن نیست پرست
کوه از نسیم و قدر از کسایان
بزرگ آستان شود و شور عالم
نزد یک سنگ باید در تر از او
نزد و پست دام آن دانه و دام
کران بندند پای از حیدان
یک صغر که با نصرت زنده کام
که در دست کند زبر که نیست
هنر را با قیمت شنب سپیم
پیش از هنر را اعتبار است
هنر چیزی است کان با کم کسی است
چو پیدا شد بود نوح کراشش
چونیک کوه آن نهاد مشهور

الکثر

هر آن صفت که بر پستی با ما
بکج نسیم و زرنه هوشندش
بمزلف و عجبین و عظیم
بر دیش سنج سحمت بازو
رنگار کار فرمایان بر سفت
کر از بر زرد ما کار سپیم
چه مایه زد که ما بر با و او دم
بزدق کار فرما کار سپیم
با کشتند در میان مرد
برای صورت باطن نمایا
در کج آسوده باشد آن هر سنج
نهر دستی خود شد در غم قوت
بخانن مکتب سپی که بر کن کان
ترا و اینم حاجی بر نیت
بزدق کار فرما پیش نه پای
اگر تو کار فرما بر این

بنای کوهی باشد سفلا
بشغل خاص لامنی ساحتش
بالفام و با حسان زرد سپیم
چو زرد که در هر در تر از او
کوه در کشته ابر زرد کوهش
زود طبع خود زین پان پنجم
از آن روزی که ما با نو کسایم
رنگار فرما با سپیم
نوشته حالت پنهان مرد
یا آینه باشد خدا ایلا
که پنهان سر بر بازو است کج
که اورانیت بازو بند با قوت
که انگاش باشد در زمین دان
که صفت بنای کسب هنر است
که خیزد ذوق کار از کار فرمای
چونش کند در کار شربانها

که در هر نسبتی کارش نماند	بگفت این کار فرما خود که است
که تو پر ویزا شورت در شور	بگفتندش که آن نیز مشهور
صلوات سخی گفت راو کن	رنام ادبیا پس کار او کن
که راه کوشش هم راه نبات	نه تنها دیده جاسوس چاه
چنان کش محکمی شد فرشته	بگفتش درشت آن نام چنان
از در صد وعده اسپه جوان	از آن نامش که جنبش بر زبان
کوشش سفت و طاق خانه شتر	از آن پیشتر که درشت کلاه شتر
دل خود را گذر بریل می بست	با ستادی رو اسیل می بست
که افتد چشم من بر که روزهای	بگفت آنکه برین شغف قدری
بس است این نازهای مستقیم	بگفتش هر صحن باشد با جنبه
که بار و تا ارزنت باز دارد	که حسنش سری با ناز دارد
بغضی چنین شد چشم لایم	رحمن آنجا که باشد نسبت تمام
بگفتش هر که ای کنسیر	و این نازها در کنسیر
غرض از پرده پردن می نهاد	سخن را پرده رینپان می نهاد
بگفتند معانی اظهار می شد	عجارت با کفایت یار می شد
و خامیرشش از جان هر در دل	از آن کسی که میکردند در دل

و در

چنانش مثل غاب شد در آفتاب	که آن ره جویت ملی سازند کلام
هوای دل چو کردو غبت آینه	زبان سر با بد بفرمود که مانع
عاشقانی دل سپید پرورد	تن از جان فرود سپار و جان
چو پس را در کربان انکار نهاد	مسبوری را حنک در تیر نهاد
دل پر آرزو جان هوای خاک	سپهر لای و جوه لاله در راه
بدین کج گشت اگر رفتن ضرورت	توقف از صلاح کار دور است
کسی کش غم راهی جز نمیدانست	چو محبوبان بود در خانه خویش
بزمه آن کرد و این باغ و آبش	در آن شبستان بندت در راه
چو در میزش روشن است پوری	در آن ناسازگاری پانگاری
پس هر شتر تبریف و بختین	نظام هر از خود و پنهان نشین
طلب از کشتن پانها	غرض از کشت بر صحرانها
جهانیدند بر صحرانها	عنان دادند بر سنجار آنکه
بزدق خویش هر یک که میبند	سخن را بر مذاق خود رهنماید
عمل پوز عشق تازه آغاز	نماند لایک یک در پشور راه
ازین پس آداب باطش	وزان رتیب به باب باطش
که در برش باط آرا با کزیت	باطش انشا الله از آرا کزیت

نه خنجر اید زهرت و پیر کجا	هر پس سوزا طبعش باهوش کجا
دلش سخت یارست چو پست	عقابش پیش پلغش فروست
غوری خواهش بودن بیایا	که اسباب غوغوش است بسیار
بگویش که خنجر نیازی	کجا تا از کجا آرد نیازی
بگششدش که آرد بر خود راست	ولا جای که استغنا فرود است
تفاقمای او با تا حسب دلان	تو استغمای او با خاک پاران
کس از کین بود پکین تو از است	دلسکین ای استغنا در از است
سحاب رحمت و رحمت باران	ولا برکت زار عجز کاران
از ان ابری که کرد قطره کینز	کنند از شمه خود سبزه نوخیز
خرد بار و چنان محکم کمر کجا	که نه شانش بجایمانه نه بر کجا
چو کبر وقت آن کمان سبزه تر	سپد جای که از ان دهقان بجز
چنان ابری که کرد بر خنجر خاری	نم خود را هک ای که آرد ای
چنان نشوی هم در باران خار	که خنجر کرد در در و رطب بار
و خنجر است پسته لعل او	فروموشی منید از دل او
دلا درو که کرد موری شود پیش	عبد غنیش من پسته در هم پیش
یک ای با بیاید چکان راز	پکدین بگوید چکان باز

بجای

ز شوخیا که مخدوم جو نیست	تو که یای شی ترکب دو است
بر خا صان بر نشسته صبح نما	نخل در سپنج با بکلیطه آرد ام
ازین جانب دو آفرین درشت	رشد آفرینوی مرغ کشیده در
یک جایک غنایش بر زین است	که نه بر آسمان نه بر زمین است
هر ان جانب که در خواطر کشیده	بر ان میزان عنان اندر کشیده
رود در راه موجی بر چشم بویج	که کج و خم گنبد بنای پدید
کوشش آفتاب چشم مورد غما	خورد مورد از ان روشن نبودار
بنازه آفتاب در ویش کان را	شاز و اینی که دون بکجا ه
همان در فصل باشد زور دانش	اکثر از جهان اندر جهانش
بر قصد چون ز قصد آری آری	که در در آنچنان چاکپواری
سواری چه سواری چه سواری	سوار خود سپر جاک غنای
نه خیزد که چه سپر و صد هزار	چه لوره سپر کند و بنا و هزار
بنازه از اناره در میان	بیا لار و دست و تا زیاده
زنوشی در پی لیکت دو اند	ببازی بر سپر آن یک چنان
کنون هر جا هست اندر سواری	شکار انداز لیک که هر پاری
بگوشا ده چه غنیش باشد که تا که	سمندهش کند از او شده درین

بگفتند شکر از هر سبب عجب نبود که آید از پرگشت بر دل در جنبش آن برق لاله شکر یک سده گشت شوق از نظرش اجرم آورد در غنچه های جان پسکیدین همه شش نظرگاه تا چون آلود در دل نمد کام چو سوا پس کان لادند اساسی دارد این همه را اگر صد تیشه هرمان شود نیز فرو سپای بنای استوارش خوشت امید و همه خوش افهم خوشا امید که آید فرا دست کت و پوی نظره از دست آتشین بر که رویه اش کان چو شیرین حسینه ز در بر کجاست	از این چنان آید لاله که نزدیک است این صحرایان روزش آتش بر این صفت خنجر ز دل کیمیا که شد صبر و تابش سر لایحه شد در دیره بابا نشانه مد نظر در هر که نگاه نظر که دو مجا در هر راه کام بر راه آلود و سپای شود بند که توان کند شکر هر روز یوار کمزور که در آن چو شش است سپاز و کهنه طول از نظرش که دلیز و یکسپار از دور و بام خوشا سجت کسی گاین دو شکر در آن صحرای که شش کشته جان که غم شود و شش سبب
---	---

بانتا

چنین جایا برای من بچوید که این همان نوازیهای بسیار بین همانا و همان نوازی بزرگ کرده همان را که دوست فروغند از هیچ از میزبانان چو زهر آلود شکر که خوردیم ز هر محاکم شراب نصیب سربا کنند از خانه و همان که اند	بپوشید و رضای من بچوید لبی شکر سنده ام از روی آن توان صد پای کرد و شکاری چنین دارنده همان را که آودا که بر خورد و از باه از آنکه دانا چه و در آنجا که بر دوشش دریم که آید در سپهر آبرو شایان کنند از خانه با همان خانه
اندر حالت در خانه و در شستن دست و پا در آن وقت	
خوشا خاک چو شرباب بود خوشا سر من از شکر سربو عجب جایا بیا بهجت این حال خواطر شیرین چو دیدند بکوه و دشت میرانده ابرش که لکچو بیا بیدند و در آینه بکجا که رسیدند بی برشتی	که شمشاد طبع و فایا که باشد لایق سپند نشینی که بر شیرین سر آید اجر پرویز پرستار آن سپهر پاک شیده رضای خواطر شیرین عثمان از آن لکچو که شمشاد را بپرسیدند بی از روی سر کجاست

بهر چشمه هر غمش آری	همی که در دهن او شمار می
ببین اسبجار روزی چند گشته	که تا آخر بستی بر که گشته
صفت زلفان با سبزه آرا	صفای وقت و وقت ما شتر
هو اشیر اخته ال جان کرش	نم از چشمه حیوان کرش
رنگر گنایه بر جاشر قادی	ز جیستی و بر پاپستادی
اگر ترغیب حشر از میدی	کشای سپایه اش در پری
کشتر چون کفران پرودا	نوی میباشش عشق پروراز
تو گشتی حسن خیر و از نصیحت	منوع عشق ریزد از هوا سیر
به شیرین آگهی دادند لذت آنجای	از آن آب و هوای غیب آردی
که در دلان کوه و کوه پری	که تا کوهرت از این نوره و ری
یک محرابت پیش او گشاده	فضای او صد از صد زیاده
اگر بر سبزه اش پویا بسند	سر رویه نیل با زعفران گند
رسیده سبزه با شتر تا گشاده	در حاشی سر زده بر سبزه حفا
گشاده چشمه اش از ناله کوه	کهر سنبیل بر چشمه زبوه
فروزم چو بر ولا کنی پارس	رک ابری است پند آری کعبه با
خورد بر کوه و کوه بسند بسند	صدای او در فرسنگ فرسنگ

بهر چشمه

لب غدر آوری در هم نیست	یک آری از نیش برودن حسی
زای غمخته کار منو ایلا	که چون نریتش شکل گشایلا
عجب مزیات در بیا که گشته	با سنا مراد آیه خراست
بگرد کار روان کار پر سپم	که بر نماید با دوز و سپیم
چه مایه کج و سپم وز گشادیم	که ما با او ستر از کار دریم
با از پستک ضرب کار گشت	که کیسان بود پیش او در پستک
غور و مژگش در لایه آن پیش	که سپنج نزد کن با صنعت چو
تعب کرد ماه مهر پرورد	که چون خود این سخن با و در کج
که مردی کش بود این کار گشته	که سپک ضربید به تیشه
گند همزد جان در سخت کوشی	بود سپشی از مسفت زوشی
مگرد و یار نهت این سپک پروراز	که قاتون غسل در او درین ساز
بگمشتش که نای دیوانه نیت	بعلالم اسپج اوله فرزان نیت
چرا دیوانه باشد کار سنجی	که پویه راه تو یای پای کهنجی
نه آن مسفت که است آن تیره فری	که اشد از پله هر کار فرمای
نماده پا بر نبال دل خویش	دلش تا با که باشد لوت لوت
چگونه نیت که از انون ویرنگ	چپا کشیم تا آه فرار چنگ

بکف این عشق را خود کینه
 بکف آن کس است این مهر پاید
 بکف آنچه فدا کرده عشق
 بکف کس که سزا دهد بار
 بکف درد جان را چه در این
 بکف لاف عشق زان ریاست
 بکف مهر با چاه بازی
 بکف عشق بازی مقصود
 بکف میتوان داد دوست
 بکف و مهر با چاه بازی
 زهر رشته را شیر عشق بکشد
 شد خوی این عین جان پاید
 حسن عشق در جلا کینه باز
 کوهستان زهر کو در سینه
 کینه مشق در سینه کشته
 سخن را برده و باز کرد
 اگر چه طهر است که کرد

نوای عشق آن چشم شکر
 که هر آنکس او را ره نشت
 اگر چه صد روز خیزد این صفت
 چه سکو نگر می باشد پند
 تمنا کتبا معجزه الوهاب



